

تصویر خیالی

مایلم از تجربیات شخصی ام بگویم و احساساتم درباره وضعیت احبای ایران؛ درباره خانواده ام سخن بگویم و چند کلامی درباره دوستانم و خودم. آنچه را که قصد دارم بیان کنم احساسات و اندیشه‌های من است و مشکلات و دردهایم که، به عنوان فردی ایرانی، فردی بهائی، عضوی از خاندان بشری، و بالاخره شخصی که پدرش در یکی از هولناک‌ترین زندان‌های جهان در بند است، هرروزه با آن روبرویم. زندان اوین، در شمال طهران، واقع بر تپه‌ای بلند، با حجره‌های زیرزمینی و اطاق‌های شکنجه؛ زندانی که دور تا دورش را دیواری عظیم فراگرفته است.

یادم می‌آید از آن دوران که در طرحی ساختمانی شرکت داشتم که عمارتی عظیم می‌ساخت؛ از این عمارت می‌شد منظره زندان اوین را به راحتی دید. هرچه بلندای این ساختمان بیشتر می‌شد و به آسمان نزدیکتر می‌گشت، بهتر می‌توانستم این مکان مخوف را بینم. به این سبب است که امروز می‌توانم به روشنی طرح کلی بی‌تقارن اوین را به خاطر بیاورم. تصویری از آن در ذهن دارم که شباهنگام چون به بستر می‌روم با من همراه است و بامدادان چون از خواب برمی‌خیزم دیگر بارش می‌بینم که دست از همراهی من برنداشته است. گویی همواره می‌کوشم پدرم را درون این زندان سرد مجسم نمایم. می‌دانم که چه شکل و شمایلی دارد این زندان.

سه سال پیش بود که پدرم را، که همگان به بهروز توکلی می‌شناسندش، به سبب باورهایش، در هنگامه‌ای پیشین، به بند کشیدند. زمانی که بالاخره ما را اجازت دادند او را ببینیم، باورم نمی‌آمد این مردی که روبروی من نشسته پدر من است. رنگ پریده مردی که سخت نحیف و ضعیف و تکیده می‌نمود و مویی انبوه بر رخسار مهربارش روییده و لباسی نه چندان زیبا به برداشت، که بسی بر تنش گشاد می‌نمود. چون مدّت دیدار به سر آمد و او را از نزد ما دور کردند، دیدم که پایش را به سختی می‌کشید و لنگ لنگان راه می‌رفت. اینک می‌توانم آن تصویر را نیکو به خاطر آورم. اما این زمان باید هرآنچه را که می‌توانم از گوشه‌های حافظه ام فرا خوانم، بر این تصویر بیفزایم تا دوستان و یارانم نیز بدانند و بدان پی برند. باید از قوه تجسم سود جویم و همچون دستگاهی که تصاویر را به هم پیوند می‌دهد انبوه موها را بر سیمای آن چهارمرد دیگر بیفزایم تا تصویر آنها را نیز ببینم. باید که از آنها سیمایی سالخورده تر بسازم؛ سالخورده بسان کسانی که با گذشت هر ماهی در زاویه آن زندان، سالها بر تن و جسمشان اثر گذاشته و پیرشان کرده است. باید دیدگان همیشه آکنده از نشاط و سرورشان را اینک خسته و مانده مجسم نمایم. خسته از فشار بازجویی‌های تکراری شدید که در تمامی طول روز، زیر نوری

خیره‌کننده، ادامه داشت. باید مجسم کنم که پدرم و دوستانش، اکنون که نه ماه همراه با سؤال و جواب‌های خرد کننده و تحقیرآمیزترین و خفت‌آورترین کلماتی که در عمرشان شنیده‌اند بر آنها گذشته، چه شکل و شمایل یافته‌اند. آیا می‌دانید که دو تن از این هفت بهائی بازداشت شده از بانوان آن مرزو بومند؟ ابداً نمی‌توانم این دو بانوی عزیز را در آن وضعیت در ذهن خویش تجسمی بخشم. این را آنان "شکنجه سفید"¹ می‌نامند. واژه‌ها معنا و مفهوم خود را از دست می‌دهند. دیگر با شنیدن واژه "سفید" برف در ذهنم تداعی نمی‌شود، کبوتری بال‌گشاده با برگی زیتون بر منقار خویش که گویای صلح و آرامش است، در خیالم نقش نمی‌بندد. سفید هم یادآور شکنجه می‌شود. شکنجه سفید به معنای تمامی مشکلات و مسائل جسم و روان است که بر پدرم در طول دوره زندانش روا شده است. شکنجه سفید یعنی وحید، از همکاران پدرم، آن مرد 35 ساله، سوی دیدگانش را اندک اندک از دست بدهد که فشاری جانکاه بر اعصاب و روانش وارد آوردند. شکنجه سفید یعنی محروم کردن مادری از همراهی دخترش، دختر نوجوانش، در طول ماههایی که هریک به قرنی می‌ماند.

زمانی کوتاه فرصت دارم تا با کلامی کوتاه از پدرم یاد کنم و شما را درباره او و یارانش سخنی بگویم؛ اما بدانید که این، کم و بیش، زندگی هر روزه بزرگترین اقلیت دینی در کشور ایران است؛ از زندگی هر آن کسی است که جزئی از جامعه بهائی باشد؛ جامعه‌ای به بزرگی سیصد هزار نفر. جامعه‌ای محروم از همه چیز؛ از هر آنچه که به ذهن شما راه یابد؛ محروم از حقوق اولیه انسانی از آن زمان که پای بدین جهان بگذارد تا آن جهان که رخت به سرای باقی برکشد و برود. حتی نامش را نیز، اگر رنگ و بوی بهائی داشته باشد یا برای آنها واجد اهمیتی، از آن لحظه‌ای که تازه زاده شده، از او دریغ می‌دارند. اگرش استعدادی باشد یا که هوشی سرشار، جایگاهی در مدرسه تیزهوشان ندارد و اگر توان تحصیلی، او را در میانه راه از حرکت باز دارند و به تحصیلات

¹ مترجم: white torture در این شکنجه زندانی در سلولی است که پنجره ندارد، دیوارهایش سفید است و جامعه او نیز سفید است و غذایش سفید و بشقابش سفید و چون کاری داشته باشد کاغذی سفید از زیر دیر برون فرستد؛ حق سخن گفتن از او سلب است و نگهبانانش پای پوشی دارند که از آن صدایی برنخیزد. به باور تو نشانند که نزدیکترین دوستان خیانت ورزیده‌اند، همسرت بازداشت شده، مسئولین کشور تغییر کرده‌اند. اندک اندک زندانی فروشکنند و تسلط بر خویشتن از دست بدهد پس آنگاه هر آنچه بخواهند از او بیرون کنند. چون از بند رهایی یابی، تنهایی ات هرگز تو را رها نکند، همه درها را بسته بینی و خواب را بی مدد قرص‌ها فراری از دیدگانت یابی. تن تو را آزار نرسانند اما با تو چنان کنند که دیگر هرگز روی خوشی را نبینی و شادی را به یاد نیآوری. (نقل به مضمون از ویکی‌پدیا)

عالیه اش اجازه ورود ندهند؛ محروم است از گواهی ازدواج که عقد و نکاحش را به رسمیت نشناسند؛ محروم است از شغل و کاری که منشأ آن دولت باشد؛ محروم است از به کار گرفته شدن حتی در بخش خصوصی، چه که دولت فشاری طاقت فرسا وارد آورد تا کمر آن بخش خصوصی را بشکند که دیگر جسارت نوزد که فردی بهائی را به کار گیرد. محروم است از این که دکانی داشته باشد یا مؤسسه‌ای مگر آن که نامش در فهرست سیاه سپاهیان انقلابی نباشد. محروم است از سنگی که برگورش نهند، آن زمان که روحش این کالبد خاکی را ترک کرده است؛ چه که تن خاکی را نیز امان ندهند که در آرامش در زیر خاک بیارامد، که هر از گاهی دستگاه‌های غول پیکر جمهوری اسلامی شجاعانه برگورش بتازند، سنگ قبرش بشکنند، تابوتش برون کشند و خُرد نمایند. محروم است از انتخابات بهائی و تشکیلات بهائی.

پدرم و یارانش هفت عضو این جامعهٔ پرجمعیتند که در هر گوشه‌ای از ایران پراکنده است. کار آنها تنها آن بود که، چون تشکیلات وجود خارجی ندارد، این جماعت پراکنده را گرد آورند؛ حس اجتماع و تعلق به جامعه و یکپارچگی را در آنها پدید آورند؛ چه که تشکیلاتشان را ممنوع کرده‌اند و از هر فعالیتی باز داشته‌اند. اینک هدف قرار گرفته‌اند و تیرهای دروغ و افترا و تهمت‌های ناروا را از هر سو به سمت آنها روانه ساخته‌اند.

مرا به یاد می‌آید که نُه ماه پیش، بعد از آن بامدادی که به منزل پدرم و مادرم یورش بردند، با مادرم سخن می‌گفتم و نیک احساس می‌کردم لرزیدنش را آنگاه که از گفتگویش با یکی از مأمورین اطلاعات حکایت می‌کرد. لباس گرمی از برای پدرم آماده می‌کرد تا همراهش سازد آنگاه که او را با خود می‌بردند، اما دل سنگ مأمور اجازت نداد که پدرم آن بسته لباس را بردارد و مادرم را گفت، "دیگر نیازی به این جامه‌ها نخواهد داشت؛ این جامه‌ها را زندگان نیاز دارند!"

حاليا نُه ماه از آن روز گذشته و پدرم همچنان در زاویه زندان به سر می‌برد. نُه ماه است که آن تصویر را در ذهن خویش می‌سازم، و پدرم را در آن وضعیت مجسم می‌کنم. زمانی او را در تنهایی سلولش می‌بینم و زمانی در حال جواب دادن به پرسش‌ها. کوشیده‌ام که او را بر چارپایه‌ای چوبین نیز مجسم سازم که بیش از بیست ساعت رو در روی دو مأمور اطلاعات، آکنده از تعصبی کور و بغضی مذهبی، نشسته بود و اجازه حرکتش ندادند. پس آنگاه پدرم را از این تصویر برداشتم و به بند عمومی بردم که در کنار دیگرانش بینم که باز هم در بند بود. دیگر بار او را از این بند هم برداشتم و به اطاقکی کوچک بردم که در آن تختی مشاهده نمی‌شد، و نه آنقدر پتویی که از گزندگی سرمای هوا حفظش نماید، که در زمهریر زمستانی طهران، در کنار چهار هم‌بندش، می‌بایستی بر کف

سیمانی اطاق، که سرمایش تا بن استخوان نفوذ می‌کند، مثلاً، سر بر بالین بگذارد و بیارامد. حال، بوم نقاشی را می‌نگرم که باید به گوشه دیگری از آن بپردازم. و آن دادگاهی است که در آن وکیلی را نمی‌بینم که به دفاع برخاسته باشد از آنها؛ شاید که پدرم و یارانش را اجازه نداده باشند که وکیلی داشته باشند یا کسی که برزیر و بم‌های قانون آگاهی داشته باشد.

نمی‌دانم پس از آن چه منظره‌ای را باید مجسم سازم؟ آیا دیگر بار، از آن دادگاه، به زندان باز خواهند گشت؟ آیا در این نقاشی خیالی، دیگر بار باید او را در زندان اوین از گوشه‌ای به گوشه دیگری جابجا سازم؟ از سلول انفرادی‌اش، به اطاق بازجویی ببرم؛ پس آنگاه در شکنجه‌گاهش حاضر سازم و سپس با یارانی که در کنارش هستند، به سلول‌های بزرگترش ببرم؟

چون دقیق‌تر به این تصویر می‌نگرم، بخش دیگری را نیز در این زندان می‌بینم، که تیرهای چوبی دارد و تیرهای فولادی و خریاهای فولادی نیز؛ جرثقیل‌ها را می‌بینم که گویی با دست کار می‌کنند، و بالا برها را؛ و ریسمانها را.

ذهن من نمی‌گذارد پدرم را بدان سوی بکشم و یارانش را در این بخش جای دهم. جانتان خوش باد.

نعیم توکلی. 18 فوریه 2009